

پیر زن با تقوایی در خواب خدا را دید و به او گفت: خدایا، من خیلی تنها هستم، آیا مهمان خانه من می شوی؟  
خدا قبول کرد و به او گفت که فردا به دیدنش خواهد آمد.

پیر زن از خواب بیدار شد، با عجله شروع به جارو کردن خانه کرد. رفت و چند نان تازه خرید و خوشمزه ترین غذایی را که بلد بود، پخت. سپس نشست و منتظر ماند.

چند دقیقه بعد در خانه به صدا در آمد. پیرزن با عجله به طرف در رفت و آن را باز کرد. پشت در پیرمرد فقیری بود. پیرمرد از او خواست تا غذایی به او بدهد. پیرزن با عصبانیت سر فقیر داد زد و در را بست.

نیم ساعت بعد باز در خانه به صدا درآمد. پیر زن دوباره در را باز کرد. این بار کودکی که از سرما می لرزید از او خواست تا از سرما پنااهش دهد. پیر زن با ناراحتی در را بست و غرغرکنان به خانه برگشت.

نزدیک غروب بار دیگر در خانه به صدا درآمد. این بار پیر زن مطمئن بود که خدا آمده، پس با عجله به سوی در دوید. در را باز کرد ولی این بار نیز زن فقیری پشت در بود. زن از او کمی پول خواست تا برای کودکان گرسنه اش غذایی بخرد. پیرزن که خیلی عصبانی شده بود، با داد و فریاد، زن فقیر را دور کرد.

شب شد ولی خدا نیامد. پیرزن ناامید شد و رفت که بخوابد و در خواب بار دیگر خدا را دید.

پیر زن با ناراحتی به خدا گفت: خدایا، مگر تو قول نداده بودی که امروز به دیدنم می آیی؟  
خدا جواب داد: بله، ولی من سه بار به خانه ات آمدم و تو هر سه بار در را به رویم بستی!